



پیغام عشق

قسمت تشصد و چهل و ششم





خانم پروین از استان مرکزی



با سلام

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق

مولانا در این داستان قصه عاشقی را بیان می کند که سالها در انتظار وصال معشوقش است و در این راه سعی و تلاش زیاد می کند تا اینکه معشوق به او پیغام می دهد که در فلان حجره منتظر باش تا من بیایم. عاشق بسیار خوشحال می شود و به سر قرار می رود ولی چون مدت انتظار او طول می کشد، از فرط خستگی به خواب می رود، معشوق دقیقی بعد به سر قرار می آید ولی عاشق را در خواب می بیند، به همین دلیل مقداری گردو در جیب او می ریزد و آنجا را ترک می کند .

عاشق ما هستیم و معشوق زندگی. ما در این لحظه در اتاق ذهن مشغول بازی با همانیدگی ها هستیم و خداوند هر لحظه به ما سر می زند تا ببیند ما بیدار هستیم و به این لحظه آگاهییم یا در خواب فکرها و همانیدگی ها، و می بیند که نه، ما هنوز در خواب چیزهای این جهانی هستیم و علاقه به بازی با گردوها و مشغولیت های این جهانی داریم و علاقه ای به ملاقات با او نداریم .

این نشان می‌دهد که محل ملاقات ما با خداوند در همین اتاق ذهن است و این کار در صورت بیداری ما و ناظر بودن بر ذهن و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد.

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش

سال‌ها در بند وصل ماه خود
شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۳ الی ۵۹۵

انسان در ذات خود عاشق خداوند است و از فراق و جدایی از او، در رنج و محنت به سر می‌برد و در جستجوی اوست و سال‌هاست که متوجه شده باید با خدا ملاقات کند. اما این جستجو را با ذهن انجام می‌دهد. او خدا را هم به جسم تبدیل می‌کند و به جستجوی ذهنی می‌پردازد. انسان می‌خواهد با احسان و انجام اعمال نیک و عبادت‌های ظاهری به خداوند برسد، اما همه این کارها را با من‌ذهنی و هوشیاری جسمی انجام می‌دهد و هیچ حضوری در کارهایش نیست.

دیدن بر حسب همانیدگی‌ها و جدایی از زندگی، انسان را مات زندگی می‌کند و زندگی او تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌شود.

مولانا مژده می‌دهد که سرانجام انسان جوینده یابنده است و او را خواهد یافت، زیرا فرج و گشایش از طریق صبر صورت می‌گیرد.

اما جستجوی درست، از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و صبر و تسلیم صورت می‌گیرد و با جستجوی ذهنی و عبادت‌های من‌ذهنی نمی‌توان خدا را ملاقات کرد. بیداری در اتاق ذهن و صبر و تسلیم سرانجام انسان را به دیدار دوست می‌رساند و معشوق ما صادق الوعدده هست و زمانی که هوشیاری حضور در ما بیشتر از هوشیاری جسمی شود او به سر قرار می‌آید و ما را به زندگی زنده می‌کند، بنابراین تا لحظه دیدار یعنی تا زمانی که فضا در درون ما کاملاً باز شود باید کاملاً بیدار باشیم و مراقب مرکزمان باشیم تا گردوهای جدید وارد مرکزمان نشود.

گفت روزی یار او کامشب بیا
که بیختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد، قربان کرد و نان‌ها پخش کرد
چون پدید آمد مهش از زیر گرد

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۶ الی ۵۹۸

روزی معشوق به او می‌گوید که امشب شب ملاقات ماست یعنی شب ذهن. همه می‌دانند که درست است به خواب ذهن رفته‌ایم ولی قبل از مردن باید با خداوند هشیارانه ملاقات کنیم. ولی هنوز این ملاقات را به صورت یک غذای خوشمزه در آورده‌ایم. معشوق به عاشق وعده دیدار می‌دهد و از او می‌خواهد که در اتاق ذهن تا نیمه شب بیدار بنشیند تا او بیاید و برای او لوبیا پخته منظور از لوبیا تجسم ذهنی خداوند و نعمت‌های این جهانی است که در فقدان هشیاری حضور، آن را به لوبیایی تبدیل می‌کند که ارزش زیادی ندارد.

انسان وقتی در ذهن خدا و نعمت‌ها را تجسم می‌کند، از وصال با خدا فقط به دنبال برآورده شدن خواسته‌هایش است و زندگی را در حد یک غذای نه چندان خوشمزه پایین می‌آورد.

انسان عاشق، از شادی دیدار معشوق و ملاقات با خدا، شروع می‌کند به احسان کردن و نان پخش کردن و رسیدگی به فقرا، ولی همه عبادات و کارهای نیک انسان حاصلی ندارد چون در خواب ذهن و نبود هوشیاری حضور صورت می‌گیرد. او با من‌ذهنی دنبال خدا می‌گردد، اما ملاقات با خدا وقتی صورت می‌گیرد که من‌ذهنی نباشد و یا کوچک و ضعیف شده باشد.

معشوق در نیمه‌شب به سر قرار می‌آید ولی عاشق را خفته می‌بیند. منظور از نیمه‌شب زمانی است که در اثر فضاگشایی‌های پی در پی ما، هوشیاری حضور بیش از پنجاه درصد شود و بر هوشیاری جسمی غالب شود، در این صورت شب از نیمه گذشته و معشوق ما خواهد آمد و او صادق الوعد است. در این داستان معشوق یعنی زندگی عاشق را خفته می‌یابد و مقداری از آستین او را می‌برد و تعدادی گردو در جیب او می‌گذارد. منظور از گردو همین مشغولیت‌ها و بازیچه‌های این جهانی است که بشریت به طور جمعی مشغول آن هستند و متوجه نیستند که بازی با آنها چند صباحی کافی بوده است.

گردگانی چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد

چون سحر از خواب، عاشق بر جهید
آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست
آنچه بر ما می رسد، آن هم ز ماست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۲ الی ۶۰۴

کل بشریت می داند که باید به سوی خدا برگردد و به او زنده شود، اما متأسفانه علاقه به بازی با گردوها، بازی قدرت، مال دنیا، باورها و همانیدگی با دردها و جنگ و ستیزه بر سر این گردوها، انسان را از بازگشت به سوی معشوق و زنده شدن به او باز می دارد. همه انسانها می دانند که این کار غلط است ولی هنوز به این بازی ادامه می دهند.

هر کس که به اندازه کافی بیدار شده می گوید که خداوند همه اش صدق و وفاست و هرچه به ما می رسد آن هم از من ذهنی ماست .

عاشق در سحر از خواب می پرد و متوجه می شود که فرصت ملاقات با معشوق را از دست داده است. سحر می تواند دوران بلوغ پیری باشد که انسان متوجه می شود عمر ارزشمندش بیهوده تلف شده و حاصلی جز چند گردوی بی ارزش نداشته و یا می تواند زمان مرگ باشد که ذهن انسان متلاشی می شود و انسان متوجه می شود که خداوند همیشه با او بوده ولی بازی با گردوها و توجه به همانیدگی ها، مانع از توجه و زنده شدن او به معشوق شده است .

مولانا در ادامه به نتیجه گیری از داستان می پردازد و خطاب به دل خود می گوید، ای دل من که بیدار هستی و پاسبان الست هستی و مسئول کیفیت هوشیاری خودت در این لحظه هستی، ما از بازی با گردوها ایمن هستیم، گردوهای ما، یعنی همانیدگی های ما در این آسیاب زندگی شکسته و ما به اندازه کافی درد کشیده ایم و دیگر حاضر نیستیم بیشتر از این درد بکشیم .

ای دل بی خواب، ما زین ایمنیم
چون حرس بر بام چوبک می زنیم

گردگان ما درین مطحن شکست
هرچه گوئیم از غم خود، اندک است

عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۵ الی ۶۰۷

-حرس: جمع حارس به معنی نگهبانان
-مطحن: آسیا

عاذل: سرزنش کننده، ملامتگر، در اینجا منظور من ذهنی است .

عاذلاً یعنی ای من ذهنی ستیزه‌گر، چقدر می‌خواهی مرا به ستیزه و مقاومت و بحث و جدل بکشانی، من دیگر از تو تبعیت نمی‌کنم، به من پند نده، چرا که من دیوانه عشق هستم.

من نگهبان هوشیاری خودم هستم گردوهای من در این آسیاب زندگی شکسته و من به اندازه کافی درد کشیده‌ام و هرچه از غم خود و سختی‌هایی که این راه داشت بگویم، اندک است.

من تمام راهها و الگوهای من‌ذهنی را امتحان کردم و دیدم که این راهها فقط به درد و جدایی بیشتر من از زندگی ختم می‌شود.

بنابراین دیگر حاضر نیستم این راهها را امتحان کنم، دیگر فریب جدایی را نمی‌خورم، الان می‌دانم غیر از فضاگشایی و شوریدن و قل‌قل زدن به زندگی و دیوانگی یعنی عکس رفتارهای من‌ذهنی را کردن، در این راه، یعنی درراه یکی شدن مجدد با خدا، دوری و بیگانگی است، پس زنجیر فضاگشایی و عدم را بر پای من بنه، برای اینکه سلسله عقل من‌ذهنی را من دریدم.

من نخواهم عشوه‌ی هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود؟

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دوری و بیگانگی ست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسله‌ی تدبیر را

غیر آن جعد نگار مُقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸ الی ۶۱۱

مولانا می‌گوید غیر آن سلسله موی پیچیده خداوند نیک بخت، یعنی فضای گشوده درون، اگر زنجیرهای فکر
بیاوری، من این‌ها را خواهم گسست. پیچیدگی زلف معشوق به خاطر این است که با الگوهای من‌ذهنی نمی‌توان
حدس زد که خداوند چگونه ما را در این لحظه تغییر می‌دهد.

عشق و ناموس ای برادرِ راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده‌ی شرم و حیا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲ الی ۶۱۴

مولانا می‌گوید فضاگشایی و یکی شدن با خداوند با ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی که از کوچک شدن عار دارد، جور در نمی‌آید و این دو ضد هم هستند. زنده شدن به خداوند صدق و راستی می‌خواهد پس وقتش رسیده که از این ناموس بدلی و تصویر ایده‌آلی که در ذهن مردم ساختی و برای نگهداری آن همه کار می‌کنی، عریان شوی و این لباس دروغین را در آوری و دور بیندازی و خودت را آن‌طور که هستی به همه نشان دهی.

ایمنی بگذار و، جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده‌ی شرم و حیا
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴

و حال ما خطاب به خداوند می‌گوییم: خداوندا بیا به مرکز من، فضا را باز کن که دشمن این شرم و اندیشه هستی، من فهمیدم که باید این پرده را که بین من و توست بدرم.

انسان زنده به حضور هم شرم و حیا دارد، اما این شرم و حیای واقعی است که انسان حاضر نیست در برابر هیچ همانیدگی سر خم کند. این خم نشدن و عدم نیازمندی به جهان، نشان از غرور و ابروی زندگی است و با شرم و حیای دروغین من‌ذهنی که حتی گاهی از زنده شدن به زندگی شرم دارد و خودش را لایق خداوند نمی‌داند، تفاوت دارد.

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا
 سنگ و وقیح بودی، گر گرو الستیبی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

عاشق مست کجا عاشق من‌ذهنی کجا؟ عاشق مست کسی است که دائماً فضاگشاست و مرکزش عدم است. اما عاشق من‌ذهنی مرکزش جسم است و پراز محدودیت است و این انسان اگر گرو الست بود یعنی فضاگشا بود و به آنچه که ذهنش نشان می‌داد واکنش نشان نمی‌داد، سنگ و وقیح می‌شد. بی‌شرمی و بی‌حیایی زندگی، یعنی همیشه شاد بودن، در برابر هر چالشی فضاگشایی کردن و در برابر من‌ذهنی و وسوسه‌های آن وقیح خداگونه بودن.

هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۶

می گوید ای خدا، تو گلوی تاخیر در ذهن را بگیر و فشار بده. یعنی من نمی خواهم در ذهن بمانم و نسبت به زنده شدن به تو صبر داشته باشم. در اینجا منظور از صبر، صبر منفی است که انسان زنده شدن به زندگی و تبدیل را به عقب بیندازد، چنانچه در دفتر چهارم می فرماید:
چون فراق نقش، سخت آید تو را
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبرست از خدا؟ ای دوست، چون؟

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری داری از چشمه‌ی اله؟
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۱ الی ۳۲۱۳

مولانا می‌فرماید تو طاقت دوری از این دنیای پست و این همانیدگی‌های آفل را نداری، پس چطور برای دوری از خداوند که نقاش همه این نقش‌هاست، صبر می‌کنی، یعنی زنده شدن به زندگی را به تاخیر می‌اندازی و به اندازه کافی جهد و کوشش و طلب نداری .

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
ای دل ما خاندان و منزلش

خانه‌ی خود را همی سوزی، بسوز
کیست آنکس که بگوید: لا یجوز؟

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
خانه‌ی عاشق چنین اولیتر است
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۷ الی ۶۱۹

مولانا می گوید مرکز ما، منزل خداوند است و تا وقتی که این همانیدگی‌ها نسوزند و این پارک ذهنی به هم نریزد، دل او خنک نخواهد شد، پس ما به عنوان هوشیاری به خداوند می‌گوییم خانه خودت را بسوز، برای اینکه پر از همانیدگی است و من هیچ مخالفتی نمی‌کنم، دردهای مرا نشان بده و به من قدرت بده تا آن‌ها را بیندازم، خانه عاشق اینگونه سزاوارتر است.

بعد از این، این سوز را قبله کنم
زانکه شمع من به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه به وصلت گشته‌اند

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۰ الی ۶۲۲

ما به عنوان هوشیاری تصمیم می‌گیریم که پس از این لحظه، قبله ما و عبادت ما، شناسایی و سوزاندن این همانیدگی‌ها باشد و ما می‌گوییم برداشتن هر همانیدگی از مرکز من مجاز است، چون من شمع هستم و هر همانیدگی و درد که می‌سوزد و زندگی تله افتاده در آن آزاد می‌شود، من به زندگی زنده‌تر می‌شوم و شمع من پر نورتر می‌شود.

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
ازدهایی گشت گویی حلق عشق

ازدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد از او
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنپایی تا ابد
لم یکن حقا له کفوا احد

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳ الی ۶۲۶

همه ما در آغوش خداوند در فضای بی‌نهایت وسیع یکتایی هستیم، اما فعلا سوار کشتی تن، کشتی من ذهنی هستیم. اما اگر به انسان‌هایی چون مولانا نگاه کنیم، می‌بینیم که کشتی آنها غرق عشق شده و آنها با زندگی یکی شده‌اند و این عشق مانند اژدهایی است که می‌خواهد من ذهنی را ببلعد، اما این اژدهای عشق، دلرباست و هر قسمت از من ذهنی ما را که می‌بلعد، ما رها می‌شویم و شروع می‌کنیم به شادی. این اژدهای عشق عقل چون کوه من ذهنی را مانند کهربا به خودش می‌کشد و می‌بلعد و هر انسانی که آگاه شود که خداوند مثل اژدهایی می‌خواهد من ذهنی او را ببلعد، خودش داوطلبانه تمام صندوق‌های همانیدگی را در جوی آبی که در اثر فضاگشایی رد می‌شود، می‌ریزد.

وقتی مرکزت عدم است و فضای درونت گشوده شده، جویی از شادی، پذیرش، آفرینندگی از این فضا به چهار بعدت جاری می‌شود. وقتی به این جو رسیدی، از این جو تا ابد بیرون نخواهی آمد، در این جوی یکی بودن با خدا، خواهی ماند و با این فضای گشوده شده متوجه می‌شوی که چیزی در این جهان، شبیه تو نیست.

ای مُزَوَّرَ چشم بگشای و بین
چند گویی: می ندانم آن و این؟

از وبای زرق و محرومی برآ
در جهان حی و قیومی درآ

تا نمی بینم همی بینم شود
وین ندانم هات، می دانم بود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷ الی ۶۲۹

ای من ذهنی حيله گر تا کی می خواهی به این افسانه من ذهنی ادامه دهی و از زندگی محروم باشی. از بیماری
مکاری و حيله گری من ذهنی بیرون بیا و به جهان زنده و پایدار الهی قدم بگذار و به خداوند زنده شو، تا نمی بینم
به می بینم مبدل شود و ندانم های تو به می دانم تغییر یابد.

مولانا در این ابیات به ما می گوید که دیگر در ذهن ماندن و خدا را در ذهن توصیف کردن را باید تمام کنی و از ذهن بیرون بیایی و عینا به او زنده شوی .

بگذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی؟ بس است
بر سر هر کوی چندان مست هست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۰ و ۶۳۱-

از مستی های کوچک و فانی دنیایی بگذر و مستی بخش باش، تا کی می خواهی به این مستی های کوچک دنیوی مغرور باشی و به آنها بسنده کنی زیرا به هر گوشه ای از این دنیا نگاه کنی مست من ذهنی زیاد است. یعنی فقط تو نیستی که مست داشته هات و همانیدگی هایت هستی، مثل تو زیاد هست، بهتر است که از جنس زندگی شوی و مستی بخش باشی. باید از این تلون یعنی رنگارنگی و دیدن بر حسب همانیدگی ها نقل کنی و به بی نهایت ثبات الهی بررسی یعنی در این لحظه بی نهایت ساکن شوی .

گر دو عالم پر شود سر مست یار
جمله یک باشند و، آن یک نیست خوار

این ز بسپاری نیابد خوارای
خوار، که بود؟ تن پرستی، نارای

گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تف خوش التهاب؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۲ الی ۶۳۴

اگر هر دو جهان از یار یعنی خداوند سرمست شود یعنی جهان پر از انسان‌های به حضور رسیده شود، همه آنها یکی هستند و به یک هوشیاری مست می‌شوند و این یک هوشیاری خوار نیست، خسته کننده نیست و اگر همه انسان‌ها هم به او زنده شوند، ارزش آن کم نمی‌شود.

لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارض الله واسع بود و رام

گر چه این مستی چو باز آشهَب است
برتر از وی در زمین قدس هست

رو سِرافیلی شو اندر امتیاز
در دمندهی روح و مست و مست ساز
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۵ الی ۶۳۷

اما هر چقدر که مست شوی باز هم بالاتر برو، زیرا زمین خداوند بی‌نهایت و رام است.

زمین خداوند فضای گشوده شده‌ی درون است که بی‌نهایت وسیع است و رام است یعنی نرم و لطیف است، فضای عشقی است. برعکس زمین همانیدگی که نه واسع است و نه رام، بلکه ستیزه جو و واکنش‌گر و خشن است.

اگرچه این مستی تو مانند باز سفید، زیبا و گرانقدر است، اما بدان که برتر از این مستی هم در سرزمین قدس الهی، یعنی فضای بی‌نهایت درون تو وجود دارد. منظور این است که در هر مرتبه‌ای از حضور و معنویت قرار داری و مست هستی، به آن بسنده نکن و از آن هم بالاتر برو، زیرا مستی‌های زیباتر و گرانقدرتری هم وجود دارد.

شیخ محمود شبستری می‌گوید :

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر موافق

– شیخ محمود شبستری، گلشن راز، بخش ۲۵

یعنی کسی از سرّ وحدت و یکی شدن با خداوند آگاه می‌شود که در هیچ منزلی از مراتب سلوک توقف نکند.

و مولانا هم می فرماید:

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلام آنکسی هستم که در هیچ منزل و مرتبه‌ای از سلوک توقف نکند و فکر نکند که رسیده و کار روی خود را متوقف نکند .

تو برو و در ممتاز شدن و در دمیدن به کالدهای من‌های ذهنی بی‌جان و در مستی و مستی بخشی به اسرافیل مبدل شو .

همانطور که اسرافیل روز قیامت عظیم در مردگان می‌دمد و آنها را زنده می‌کند، تو هم در احیا و زنده کردن من‌های ذهنی مرده و بی‌جان بدم و ممتاز شو .

مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست؟
تا بگویی آنکه می دانیم، کیست

نفی، بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار
آنکه آن هست است، آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست
این در آموز ای پدر زان ترک مست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۸ الی ۶۴۲

این نمی دانم آن نمی دانم بهر چه هست، برای اینکه بدانی آن که هستی چیست، یعنی دیگر باید از ذهن بیایی بیرون و به خدای حی و قیوم زنده شوی و آنکه را هستی به نمایش بگذاری. مولانا می گوید باید از مرحله لا کردن ذهنی بگذری و با اثبات نفی کنی یعنی عملاً فضا را باز کنی و به او زنده شوی .

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

چشم من ذهنی را ببند و فضا را باز کن و خودت را تسلیم خداوند کن و یکدفعه خواهی دید که در آن شهر قدیمی و فضای یکتایی هستی .

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی



خانم فریده از هلند



با سلام

مزن پهلو به آن نوری، که مانی تا ابد کوری
تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن
نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صدتایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

وقتی این دو بیت غزل را شنیدم با خودم گفتم در مورد این ابیات چی باید بگم. بگم دشمنی با بزرگان ممنوع. با شیران در افتادن ممنوع. روباه صفتی ممنوع. ولی بعد فکر کردم... نه بهتره فقط سکوت کنم، گردن من ذهنیم را بشکنم و تسلیم و تسلیم و تسلیم.

ای رفیقان، راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کف شیر نر خون خواره‌ای

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۵۷۶ و ۵۷۷

ای رفیقان تمام راهها کوچه بن بست هست، فقط یک راه وجود داره، تسلیم در برابر شیر حق. جز کوچه تسلیم و رضا به حکم خداوند، کوچه دیگه‌ای وجود نداره. جاده زندگی فقط برای زنده شدن درست شده و یکطرفه ست. پس کوچه‌های، شک و تردید، قضاوت و مقاومت، مقایسه و ایراد گرفتن را فریده، دیگه امتحان نکن. آیا به جای طلب زنده کردن استخوان‌های مرده، بهتر نیست که بگم خدایا من را به خودت زنده کن؟ شاید ماندن در ذهن همان سزای کوری چشمانم باشه.؟؟

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز اظهار عجز و ناتوانی، بندگی و سر تعظیم فرود آوردن در برابر خداوند هیچ چیز دیگه‌ای نه تنها اعتباری
نداره، بلکه جایی هم برای توجیه نمی‌گذارد. پس، کوچه بن‌بست شک و تردید، که خود نوعی قضاوت بزرگان
هست را کنار بگذاریم. خدایا شک و تردیدهای من‌ذهنی را از دلم بیرون ببر. نمی‌خواهم که از ناسپاسی به
بزرگان، روزن دلم بسته بشه.

ز ناسپاسی ما بسته است روزنِ دل
خدای گفت که انسان لربِه لکنود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

-قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶
-«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.

خدایا من را از ناسپاسی در امان و پناه خودت نگه دار. پروردگارا کم و کاستی‌های من را از روی رحمتت، خودت ببخش. دست و پای من ذهنی‌ام را بشکن که آگه خواست با شیرانی چون حضرت مولانا و آقای شهبازی روباه صفتی کنه که جز کوری چشم دلم چیز دیگه‌ای نصیبم نخواهد شد، که مبادا عمر به پایان برسد و من ذهنی را به ارمغان ببرم.

فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیدَہَا؟
اَندَرین پستی چه بر چفسیدہای

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶

خدایا رزق و روزی ام در آسمان درون خودم هست، و این را شیر مرد دلاوری همچون آقای شهبازی به ما ارمغان داده. کمک کن که من ذهنی این رزق و روزی مان را به تاراج نبره. نقاب‌ها کنار خواهد رفت و حقایق روشن خواهد شد، پس کمک کن که عیب‌های هم‌هویت شده خودم را ببینیم و عیب را به ترازوی بزرگان نسبت ندیم. کمک کن به خواندن نامه درونم، که فقط در فهرست کتاب من ذهنی ام نمانم.

شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمتِ حق می‌دوند

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴

خدایا برنامه گنج حضور و شیر مردی همچون آقای شهبازی نعمتی ست که از روی رحمت و مهربانی خودت به ما عطا شده. پس کمکمان کن که شرمنده و سرافکنده نشویم.
ای خدا ناله کردم و به درگاهت با این ابیات التماس کردم، که چشم راه بینم و عدم بین را عطایمان کن. دل سنگین من ذهنی مان را همچون موم خودت نرم کن. ما را در این قمار زندگی بازنده کن و توان آزاد شدن از ذهن را خودت عطایمان کن.

ای خدا سنگین دل ما موم کن
نالای ما را خوش و مرحوم کن

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲

با احترام فریده از هلند

-تقدیم به آقای شهبازی نازنین، همراهان و همکلاسی‌های عزیز.



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com